

پله‌های اضطرابی

زخم‌هایت را باز کرده‌ام
سه قطره آفتاب چکانده‌ام در گلویت
صبح ظهر شب
هوا از گرم و گریه گذشته است
و بوسه‌ها از راه مرداب به انزلی می‌رسند
در لاهیجان درخت‌ها تنهاترت می‌کنند
برهنه روی سینه‌ات می‌خوابند
تو را در هوای آزاد بستری کرده‌ام
سه قطره چای سبز چکانده‌ام در گلویت
صبح ظهر شب

صورتی و رنگ آسایشگاه به تو نمی‌آید
پله‌های اضطرابی به مرگ نزدیک‌ترند
از راه خودسوزی در شمع و کلیشه‌های شب
که عشق تصاحب یک تن نیست
سوختن در چه می‌دانم تن‌هایی که با ما می‌خوابند
کنار آتش و فاصله
دریاچه و انزلی
و سکوتی که هرز می‌رود

دلم خوش بود
به هرزویل و دخیلی که بسته بودم به باد

کتیبه‌ای ساکت
از پشت کوه آمده‌ام
دو مزمور مانده به آخر
از کتابی مقدس
که بشارت می‌داد بشر را به خیر و خدعه

یک مزمور مانده به آخر
درهای کافه را باز کرده‌اند
دودی غلیظ از زندگی و زن برمی‌خیزد
یکصدوپنج پیاله با هم به آسمان می‌رود

از راه بادیه آمده‌ام اما اتافی از آن خود می‌خواهم
با چند تکه سنگ
تا ویرجینیا شوم
یا معشوقه‌ی یک زامبی
با هم بیاشامیم
خون و چیزهای دیگر را که سقراط نوشید
آن‌گاه کارها می‌کنم با نام نیکم
تا پندار کنید
که ابنای بشر کردار را می‌آلایند و زیر دوش می‌برند

مزمور آخر از آن توست
در جنون من که توی کتاب و کتیبه‌ام
کم می‌آورد ویرجینیا از نوع دیوانه‌اش
دودی غلیظ برمی‌خیزد
از پیاله‌ای که با هم خوردیم
از پشت کوه
از دامنی بلند
و سنگ‌هایی از آن خود